



درآمد

نقش شهید دستغیب در ترویج افکار امام و همراهی با ایشان از آغاز نهضت، برجسته‌ترین وجه زندگی مبارزاتی ایشان است که قصه آن از هر زبان که می‌شنویم نامکرر است. در این گفتگوی صمیمانه و ساده گوشه‌های جالبی از مبارزات ایشان و همراهی با علمای سایر شهرها که با درایت و هوشیاری بسیار همراه بود، آورده شده است.

■ «نقش شهید دستغیب در نهضت امام» در گفت و شنود
شاهد یاران با محمد سودبخش

شجاعانه نام امام را بر منبر می‌آوردند...

به بازار رفتیم و به رفقا گفتیم که هرچه فرش در بازار هست، امشب به مسجد جامع بیاورید، چون فرش نداشتیم. تا آن موقع، شهید دستغیب بلندگو و این چیزها را اجازه نمی‌دادند، چون صدای ایشان رسا بود و نیاز به بلندگو نداشت، ولی آن شب نیاز بود صدا داشته باشیم، ظهر بود و مشغول فرش کردن مسجد بودیم که آیت‌الله شهید دستغیب آمدند و گفتند: «امشب سخنرانی باید ضبط شود. بلندگو هم باید باشد.» گفتیم: «همه چیز را گفتید نمی‌خواهد. حالا همین امروز می‌گویید همه‌اش باید باشد؟» آن بزرگوار می‌دانستند که من این را از روی علاقه و محبت می‌گویم. دست ایشان را بوسیدم و ایشان محبت فرمودند و گفتند صدا باید ضبط شود، لذا دست به دامن رفقا از جمله آقای ابوالاحرار شدم، چون ایشان با ضبط و این کارها آشنایی داشتند. واقعا خدمات آن بزرگوار هم قابل ارزش است.

موقع غروب بود که سیل جمعیت رو به مسجد جامع آمدند و شبستان پر شد. شبستان آن طرف را هم به خانم‌ها دادیم. نماز خوانده شد. دعای کمیل هم به وسیله آسید ابوالحسن، اخوی شهید دستغیب خوانده شد. آقای دستغیب به طرف منبر رفتند. آقای محلاتی که گوشه‌ای نزدیک منبر بودند، ایستادند و میکروفن را گرفتند. آقای دستغیب فرمودند: «همان طور که اطلاع دارید، سه ماه از پائیز و یک ماه و نیم هم از زمستان گذشته و قطره‌ای باران نیامده و مردم در مضیقه هستند. برای همین امشب آمده‌ایم دعای باران کنیم تا مردم از فشار و سختی بیرون بیایند.» از این جهت مجلس آن شب نامش مجلس دعای باران شد، چون وضعیت به قدری سخت بود که آقایان اصلا نمی‌توانستند بگویند می‌خواهیم مجلس بگیریم، آن هم مجلس افشاگری کارهای دولت! آیت‌الله دستغیب هم به منبر رفتند، مقداری صحبت‌های کردند و بحث را کشیدند به بحث سیاسی. از آن منبرهای گرم ایشان بود. آخر منبر هم گریز زدند به دعای باران و دعا کردند.

از قضا و از آنجا که خدا می‌خواست، مردم تا به منزل برسد، ابری آمد و یکی دو روز باران مفصلی آمد و مردم حسابی خوشحال شدند. آقایان از این فرصت استفاده کردند و گفتند که این مجلس باید ادامه پیدا کند و تا ان‌شاءالله باران حسابی

را برای ایشان گفتیم. فرمودند: «به بنده خبر ندادند. پیش آقای محلاتی بروید و ببینید چه خبر است؟» منزل آقای محلاتی تا منزل آقای دستغیب یک کوچه بیشتر نبود. سریع به منزل ایشان رفتم. آقای محلاتی که همیشه در منزل ایشان بود، آمد دم در. گفتیم که از طرف آیت‌الله دستغیب پیغامی دارم و خود آقای محلاتی دم در آمدند. عرض کردم: «آیت‌الله شهید دستغیب سلام رسانده و پرسیده‌اند آیا امشب در مسجد خبری است؟» گفتند: «بله، سلام برسانید و بپرسید که من چند دقیقه بیایم پیش ایشان یا ایشان خودشان می‌آیند؟»

پیش آقای دستغیب برگشتم و پیغام را رساندم. ایشان عبا و عمامه را برداشتند و به منزل آقای محلاتی رفتیم. آن دو بزرگوار تقریباً نیم ساعت به اتاق رفتند و با هم صحبت کردند

از سال ۳۲ به آن طرف، یعنی از سقوط مصدق طوری فشار بود که گفتن بعضی از مطالب خیلی مشکل بود، اما شهید دستغیب می‌گفتند و منبرها هر شب جمعه از جلسه قبل داغ تر می‌شد. از الطاف الهی هم این بود که هر شب جمعه یک بارانی می‌آمد و مردم به دعای باران مجلس شب جمعه اعتقاد پیدا کرده بودند، طوری که چترشان را محض احتیاط می‌آوردند!

و آمدند بیرون. شهید دستغیب گفتند: «برنامه‌ای بود از طرف آقای خمینی که باید مجالس بگیریم و برای مردم صحبت کنیم تا مردم تا حدودی با امور مملکت آشنا شوند. از این جهت آقای محلاتی امشب را انتخاب کردند و من به منبر می‌روم. شما هم شبستان را آماده کنید.» من گفتم: «شبستان را با این وضع چگونه درست کنیم؟» گفتند: «من نمی‌دانم هرکاری می‌توانید بکنید.»

به سرعت به مسجد آمدم و همه را به نظافت واداشتم. بعد

چگونه با شهید دستغیب آشنا شدید؟

از همان سال‌های اولی که حضرت آیت‌الله شهید دستغیب به مسجد جامع آمدند، به ایشان علاقه‌مند شدم. بعد معلم شدم و یکی دو سال در تهران بودم. بعد به شیراز آمدم و در حومه آنجا مشغول به تدریس بودم. روی محبتی که آیت‌الله شهید دستغیب نسبت به بنده داشتند، سالی یکی دو مرتبه سری به ما می‌زدند و محبت می‌کردند، تا سال ۳۸ که بنده به شیراز منتقل شدم و در کلاس ششم دبستان تدریس می‌کردم.

در طی کار، چند نفر از اصحاب مسجد جامع، از جمله آقای چینی فوت کرده بودند و آیت‌الله دستغیب امر فرمودند من مسئولیت تعمیرات مسجد جامع و حساب و کتاب را به عهده بگیرم و از همان سال در خدمتشان و تعمیر شبستان را شروع کردیم. قسمت‌های اولیه بنا تمام شده بود، ولی روکاری‌ها هنوز تمام نشده بود. شروع کردیم به تزئینات داخل و سقف.

پائیز سال ۴۱ پائیز گذشت و ماه اول زمستان آمد و باران اصلا نیامد. مردم خیلی در فشار و مضیقه بودند. تقریباً نیمه‌های بهمن بود که آقایان تصمیم گرفتند برای دعای باران بیرون رفتند. یک صبح پنجشنبه بود. زنی سیده همسایه منزل ما بود. از مسجد که برگشت، به ماگفت: «امشب که شب جمعه است، در مسجد جامع چه خبر است؟» گفتم: «خبری نیست. مثل همیشه مجلس دعای کمیل است.» برای دعای کمیل شب‌های جمعه، قسمت عمده شبستان مسجد از جمعیت پر می‌شد. با آن حال و احوالی که آیت‌الله شهید دستغیب داشتند، دعای کمیل دلچسپی خوانده می‌شد، از این رو علاقه‌مند زیاد بود. بعد آن زن سیده گفت: «نه، در مسجد علمدار بودم. آقای شیخ محمدرضا حدائق، از طرف آقای محلاتی دعوت کرد که مردم از تمام مساجد، امشب به مسجد جامع بیایند.»

برای بنده یک قدری مشکل بود، چون مسئولیت آنجا به عهده بنده بود و می‌دانستم که پر از مصالح ساختمانی و ... بود. بناها هم کار می‌کردند و فرش هم آنجا نبود. بلافاصله به منزل آیت‌الله دستغیب رفتم. آن روزها رفت و آمد به منزل این بزرگوار، عادی بود. در که زدم، ایشان خودشان آمدند و پرسیدند: «صبح به این زودی این جا چه کار می‌کنی؟» جریان

بباید که شد مجلس باران.

شب جمعه دیگر، جمعیت فوق‌العاده زیادی آمد و مجبور شدیم حتی شبستان‌های قدیمی مسجد را هم فرش کنیم. عده‌ای هم در حیاط نشستند. آیت‌الله دستغیب هم منبر رفتند و منبرهایشان خیلی داغ بود. شاید بشود نوارهای آن روزها را گیر آورد که برای آن روزها واقعا منبرهای داغی بود. بعد از مدت‌ها، یعنی از سال ۳۲ به آن طرف، یعنی از سقوط مصدق طوری فشار بود که گفتن بعضی از مطالب خیلی مشکل بود، اما ایشان می‌گفتند و منبرها هر شب جمعه از جلسه قبل داغ‌تر می‌شد. از الطاف الهی هم این بود که هر شب جمعه یک بارانی می‌آمد و مردم به دعای باران مجلس شب جمعه اعتقاد پیدا کرده بودند، طوری که چترشان را محض احتیاط می‌آوردند. این وضع و مجلس ادامه داشت تا شب شنبه اول فروردین. صحبت‌های آقای دستغیب به وسیله آقای ابوالاحرار ضبط می‌شد. اعلامیه‌هایی هم از قم می‌آمد و ما به وسیله آقای صحرائیان، یک ماشین تحریر، از یکی از بانک‌ها به عنوان امانت گرفتیم و در شبستان پنهان کردیم و اعلامیه‌های امام را تایپ و تکثیر می‌کردیم. الان روزش هم آدم یک کمی می‌ترسد، ولی انگار آن موقع نقل ترس و این حرف‌ها نبود. می‌رفتیم و تا صبح مشغول تکثیر اعلامیه‌ها می‌شدیم.

اول یا دوم فروردین بود که آقای دستغیب گفتند: «نامه‌هایی دارم که می‌خواهم بفروسم، قم و تهران و مشهد» که گفتیم: «بنده می‌برم». نامه قم برای حاج آقا مصطفی خمینی بود، نامه تهران برای آقای تهرانی که مسجد قائم تهران نماز می‌خواندند و نامه مشهد برای حضرت آیت‌الله میلانی. یکی دو تا نامه دیگر هم برای دیگر آقایان در مشهد بود. وقتی به قم رسیدیم، قسمتی از شب گذشته بود. رفتیم که به حرم بروم، دیدم در حرم بسته است. رفتیم مسافرخانه‌ای پیدا کنم، هیچ مسافرخانه‌ای گیر نیامد. همین طور که سرگردان بودم، پیرمردی به من گفت که چه شده؟ گفتیم: «دنبال مسافرخانه می‌گردم و مسافر هستم. در حرم هم که بسته است». گفت: «امروز از طرف دستگاه و نظام به حوزه علمیه فیضیه حمله کردند و زدند و کشتند و خراب کردند و تعدادی از طلبه‌ها را هم زخمی کردند. مردم هم از ترس به حرم رفته و در راه بسته‌اند و مسافرخانه هم کسی راه نمی‌دهند. اگر می‌خواهی امشب به منزل ما بیا.»

چاره‌ای نبود. به منزل آن بنده خدا رفتیم و در زیر زمین آن خانه که مرطوب هم بود، روی تختی به هر شکلی که بود سر کردیم. صبح که شد، به طرف منزل امام رفتیم. آمد و رفت در کوچه زیاد بود، اما در منزل خبری نبود. خادم منزل آقا مرا می‌شناخت. پرسید: «چیزی برای آقا داری؟» گفتیم: «بله، نامه است برای حاج آقا مصطفی خمینی». برای اینکه مزاحم حاج آقا مصطفی نشوم، نامه را به خادم دادم که به ایشان برساند. بعد رفتیم که ماشین تهیه کنیم و به تهران بروم. روی پل یک عده را دیدم که یک بقچه دستشان بود و پیژامه به پا داشتند. اینها هر ماشینی را که می‌دیدند سوار می‌شدند و می‌رفتند و سؤال نمی‌کردند که کجا می‌خواهی بروی. بنده پرسیدم: «اینها که هستند که سؤال نمی‌کنند و فقط سوار ماشین می‌شدند و می‌روند؟» گفتند: «اینها طلبه‌ها هستند. همه از ترس و وحشت از لباس بیرون آمده‌اند و دارند از قم بیرون می‌روند. هر جا که باشد می‌روند.»

به هر زحمتی بود، ماشینی گرفتیم و بعد به تهران رفتیم. در تهران به بازار و بعد هم به مسجد قائم (عج) خدمت آقای تهرانی رفتیم و جریان را گفتیم. پرسیدند: «کجا می‌خواهی بروی؟» «به مشهد می‌روم. یکی دو روز هم می‌خواهم زیارت کنم.» به مشهد، خدمت آقای میلانی رفتیم. ایشان در مسجد گوهرشاد درس می‌دادند. داشتند می‌رفتند برای کلاس که رفتیم پیش ایشان و سلام کردم و عرض کردم که نامه‌ای

برنامه ساواک این بود که هر طور که شده نام امام را محو کند تا کسی ایشان را نشناسد. حتی روی رساله‌های آن بزرگوار هم اسم نمی‌نوشتند و آوردن اسم ایشان در واقع نوعی سدشکنی بود. برنامه‌ای را ترتیب دادیم، به این شکل که بین دعا برای یک لحظه چراغ‌ها خاموش می‌شدند و برای حضرت امام طلب صلوات می‌کردیم و مردم هم از آن صلوات‌های انقلابی می‌فرستادند و مامورین را به خشم می‌آوردند.

از شیراز از آقای دستغیب برایتان دارم. ایشان نمی‌گذاشتند کسی دست ایشان را ببوسد و مصافحه کند. گفتند: «خیلی خوب شب بیا خانه ما.» آخر شب بود. ما رفتیم حرم و زیارت. ساعت از ۱۰ هم گذشته بود که رفتیم منزل ایشان. تا در زدم، خادم آمد و به اتاق طبقه بالا رفتیم. تا رفتیم، آقای میلانی هم تشریف آوردند. سلام و احوال‌پرسی کردیم و از اوضاع شیراز پرسیدند. بعد فرمودند: «از قم چه خبر؟» جریان قم را گفتیم. ایشان دست کردند در بغلشان و چند برگه اعلامیه را در آوردند که بخوانند. چشمشان خسته بود. ایشان یکی از پرکارترین مراجع و از صبح تا شب مشغول کار بودند. اعلامیه‌ها را به دست بنده دادند که بخوانم ببینم آقا چه گفته‌اند. بنده دیدم اعلامیه مربوط به امام خمینی و کشتار فیضیه قم است. بنده می‌خواندم و آن بزرگوار اشک می‌ریختند. خود من هم خیلی ناراحت بودم، حال دیگری پیدا کرده بودم و صدایم گرفته بود. خیلی ناراحت‌کننده بود. اعلامیه که تمام شد، ایشان یک مقداری در مورد آن صحبت کردند و پرسیدند: «تا کی مشهد هستید؟» گفتیم: «اگر اجازه بدهید دو روز مشهد می‌مانم. شب جمعه هم باید خود را به شیراز برسانم.» فرمودند: «وقتی خواستید بروید، بیاید جواب نامه را بگیرد.»

بعد رفتیم زیارت و به یکی دو نفر دیگر از آقایان هم سری زدم. آیت‌الله میلانی تا ساعت ۱۱ صبح برای ملاقات عمومی به اتاقشان نمی‌آمدند. در که زدم به خادم گفتم که فلان کس هستم. او مرا راهنمایی کرد و به اتاق کوچکی کنار کتابخانه ایشان رفتیم. ایشان نامه‌ای را مهر کردند و به بنده دادند. خیلی هم سفارش نامه را کردند. وقتی بلند شدم خداحافظی کنم،



آن بزرگوار در گوش بنده دعای خیر خواندند. واقعا محبت ایشان از یادم نمی‌رود.

آقایان دیگر هم نامه‌هایی دادند. آمدم تهران و به مسجد قائم (عج) رفتم. مشغول خواندن نماز بودم که آقای تهرانی آمدند و بنده را دیدند و اشاره کردند. رفتیم خدمت ایشان. گفتند: «نمازتان را که خواندید، همراه من به منزل بیایید.» نماز را خواندم و همراه ایشان به منزلشان رفتم. وقتی نوارهای شهید دستغیب به تهران می‌رسید، متقابلا نامه‌هایی برای ایشان نوشته و توسط آقای تهرانی جمع می‌شد و ما نامه‌ها را می‌آوردیم. آقای تهرانی فرمودند: «تعدادی نامه رسیده و اینها را باید ببرید برای آقای دستغیب.» و نامه‌ها را آوردند و در زیر لباس بنده جاسازی کردند. فکر کردم اگر بخوایم از قم به شیراز بروم، دروازه قم کنترل است و ترسیدم که اتفاقی برای نامه‌ها بیفتد، از این جهت از طرف ساوه خودم را به شیراز رساندم.

من نامه‌ها را نخوانده بودم که بدانم چه نوشته بودند. آقای دستغیب مقداری صحبت کردند و احوال آقایان را پرسیدند. نظیر این مسافرت تا خرداد، سه مرتبه تکرار شد. اول هفته روز شنبه می‌رفتیم به مشهد و با نامه‌ها برمی‌گشتم شیراز. عرض می‌کردم که شب عاشورا قرار شد تمام وسایل مسجد نسو، از فرش و صدا و ضبط و ... را خودمان تهیه کنیم. کار مشکل آنجا فقط صابرداری بود، چون ما با محل آشنا نبودیم. در مدت ضبط سخنرانی‌ها و تکثیر نوارها در مسجد جامع، هفته هفته می‌شد که ما یک خواب راحت نداشتیم و ماه به ماه می‌شد که در تشک نخوابیده بودیم. حال و وضع و شور دیگری بود. جوان بودیم و مثل حالا از کار نیفتاده بودیم. در مسجد نو برای اینکه با آقای ابوالاحرار ضبط را شروع کنیم، رفتیم گوشه‌ای را پیدا کردیم، ولی احتیاط را از دست ندادیم. باید سریع نوارها را با دو دستگاه ضبط می‌کردیم و بعد که نوار تمام می‌شد، نوار خالی دیگری را روی آنها می‌گذاشتیم که اگر یکی را گرفتند، یکی دیگر از دستمان بیرون نرود.

در ایام محرم و مخصوصا شب عاشورا، دسته‌های سینه‌زنی و جمعیت فوق‌العاده زیادی می‌آمدند و مسجد نو به عمرش چنین جمعیتی را به خود ندیده بود. یکی از رفقا به نام آقای میهن دوست بلندگو را به پشت خود گذاشته بود و روی نردبام ایستاده بود تا صدا درست پخش شود. آن شب آقای مصباحی منبر رفتند و منبر خیلی خوبی هم بود.

این حوادث چه تأثیری در نهضت امام خمینی داشت؟

از سال ۴۲ به بعد برنامه ساواک این بود که هر طور که شده نام امام را محو کند تا کسی ایشان را نشناسد. حتی روی رساله‌های آن بزرگوار هم اسم نمی‌نوشتند و آوردن اسم ایشان در واقع نوعی سدشکنی بود. بعد از سال ۴۲ فشار زیادتر شد، به خصوص آقای عدلو که از همان اول از اردنمندان آن بزرگوار بود، عقیده‌شان این بود که به هر نحوی که شده باید اسم آیت‌الله خمینی آورده شود، این بود که در شب‌های جمعه برنامه این بود که نام ایشان برده شود. اوایل طلب صلوات می‌کردند و بعضی موقع‌ها هم که خیلی وضعیت سخت می‌شد، برنامه‌ای را ترتیب دادیم، به این شکل که آقای عدلو وسط شبستان می‌ایستادند و بین دعا برای یک لحظه چراغ‌ها خاموش می‌شدند و ایشان برای حضرت امام طلب صلوات می‌کردند و مردم هم از آن صلوات‌های انقلابی می‌فرستادند و مامورین را به خشم می‌آوردند. تا چند مرتبه اول متوجه نشدند برنامه چیست، ولی بعد که متوجه شدند، دو سه مرتبه ایشان را گرفتند و بردند. از دوستانی که تا آخرین لحظه، کوچک‌ترین خللی در عقیده‌اش پیدا نشد، همین آقای عدلو بودند که طلب صلوات برای امام ورد زبان‌شان بود. حتی از دوستان و رفقا شنیدم که سرهنگ سلطانی رئیس ساواک با باتوم به سر ایشان زده و گفته بود: «آن قدر می‌زنم تا محبت خمینی از سرت بیرون برود.» ایشان نسبت به آقا استقامت می‌کردند. امیدواریم که در آخرت اجر آن را ببرند. ■